

از : دکتر محمدظرفی

دانشیار دانشگاه تهران

هرمان هسه و داستانی از او

هرمان هسه Hermann Hesse در ایران چهارم ای شناخته نیست ؛ چرا که علاوه بر کتابهای او بنام «دمیان» «سیدهارتا» (۱) ، «گرگ بیابان» ، «داستان دوست من» و «رگس وزرین دهن» که بفارسی بر گردانده شده نوشته‌هایی نیز از او بیا در باره او در نشریات آمده است .

این نویسنده و شاعر آلمانی در سن ۸۵ سالگی به سال ۱۹۶۲ جهان را بدرود گفت . سفرش در سال ۱۹۱۱ به هندوستان نشانه دل‌بستگی او بدنیای شرق بود که بدنبال آن «سفرنامه هندوستان» را در سال ۱۹۱۳ انتشار داد . وی از آن پس در دنیای شرق و غرب مستغرق شدو تا دهمرگ از جستجوی مظاهر انسانیت و بیان آن در آثارش از پای نایستاد .

گرچه آثار این شاعر حساس و درون‌گرا که بهمه زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است ، نمایشگر رؤیایها ، آرزوها و نیازهای درونی خاص او بندگان است ، اما از اعتباری کلی برای هستی انسان نیز برخوردارند ، و جملگی از انسانیت و عشق و مهرورزی حکایت دارند . هسه به مسائل دنیای جدید اعتنائی ندارد ، بلکه مسائل انسان در دنیا مورد نظر اوست .

ترجمه زیر نشان دهنده دنیای شاعرانه این نویسنده بزرگ و نمونه‌ای از بیان این انسانیت و نیز اعتقاد او به رمزوراز و نیروئی نهفته در جهان است .

سه درخت زیزفون

متجاوز از صدسال پیش در گورستان سرسبز بیمارستان هایلکن گایست (Heiligen Geist) نزدیک برلن سه درخت زیزفون بزرگ و کهنسال بچشم می خورد که آنچنان بزرگ بودند که همه گورستان را با شاخ و برگهای درهم پیچیده خود همچون سقفی می پوشانند .
در مورد پیدایش این درختان زیبا که صدها سال از عمرشان می گذشت، چنین روایت شده است :

در برلن سه برادر زندگی می کردند که چنان دوستی و محبتی نسبت به یکدیگر داشتند که کمتر نظیر آن دیده می شود . شبی جوانترین آنان بی آنکه به برادرانش سخنی بگوید از خانه بیرون رفت ، تا با دختری که در کوچه ای دور افتاده قرار دیدار گذاشته بود ، بگردش برود . اما پیش از آنکه به محل موعود برسد و در حالی که غرف درو باهای شیرین خود بود و گام برمی داشت ناگهان صدای ناله ضعیفی را از گوشه تاریک و خلوتی که میان دو خانه قرار داشت شنید و بیدرتنگ به آن سوی روان شد ؛ زیرا بگمان او در آنجا حیوان و یا شاید کودکی بود که اتفاقی برایش رخ داده و یاری می طلبد همینکه به آن نقطه تاریک و خلوت رسید با وحشت انسانی را دید که در خون خود غوطه ور بود . بروی او خم شد و بالحن ترجم آمیزی پرسید که چه حادثه ای برایش رخ داده است . ولی بجز هق هق و ناله ای ضعیف پاسخی دریافت نکرد ، زیرا چاقوئی که در قلبش فرورفته بود پس از چند لحظه او را در آغوش از پای در آورد . مرد جوان نمی دانست که در آن موقعیت باید چه کاری انجام دهد و چون دیگر آثاری از زندگی در مقتول مشاهده نکرد مبهوت و وحشت زده با قدمهای سست و مردد بکوچه بازگشت .

در همان لحظه دوشبگرد به او بر خوردند و در حالی که مرد جوان هنوز نمی دانست که باید یاری بطلبد و یا بی سروصدا از آنجا بگریزد ، آن دو متوجه جود وحشت زده او شدند و بسوی شتافتند ، و همینکه بر روی شانه و آستینهایش لکه های خون دیدند بی آنکه به آنچه او ماتمسانه آغاز بگفتن کرد اعتنائی کنند ، دستگیرش کردند . و نیز جسدر را در حال سرد شدن یافتند و بی درنگ قاتل فرضی را با خود بزنندان برده ، بزنجیر بستند و با دقت تحت نظر قرار دادند .

صبح روز بعد قاضی به بازپرسی از او پرداخت. جسد را آوردند، و آنگاه در روغنائی روز مرد جوان مقتول را که شاگرد آهنگر بود و در گذشته مدتی با او دوستی داشت، شناخت و چون پیش از آنها اظهار کرده بود که مقتول را نمی شناسد و هیچ چیز درباره او نمی داند، سوءظنی را که نسبت به گناهکار بودنش وجود داشت تشدید کرد. خاصه آنکه در طول روز کسانی نیز شهادت دادند که مقتول را می شناخته اند و اظهار داشتند که مرد جوان سابقاً با آهنگر دوست بوده و بخاطر دختری میان آنان اختلاف پیدا شده، و از یکدیگر بیو نند دوستی گسستند. البته فقط قسمت کوچکی از این داستان حقیقت داشت، و مرد جوان نیز بی ترس و واهمه به آن اعتراف کرد، و در حالی که به بی گناهی خود سوگند می خورد، تقاضای اجرای عدالت را داشت.

قاضی بی هیچ تردیدی او را قاتل می پنداشت و با خود می اندیشید که بزودی دلایل کافی مبنی بر اتهام مرد جوان گردآوری کرده، و او را بجلاد خواهد سپرد. ولی هرچه بیشتر مرد جوان بر بی گناهی خود اصرار می ورزید، بیشتر مورد سوءظن قرار می گرفت.

در این میان یکی از برادرانش - برادر بزرگتر از روز پیش برای انجام کارهایی به اطراف شهر رفته بود - ابتدا در خانه بیهوده به انتظار او نشسته و آنگاه به جستجویش می پردازد. وقتی می شنود که برادرش زندانی و متهم به قتل شده، ولی با سرسختی آن را انکار می کند، شتابان نزد قاضی می رود و می گوید:

«آقای قاضی شما یک بی گناه را زندانی کرده اید، فوراً آزادش کنید من قاتل هستم و نمیخواهم یک بیگناه بجای من زجر بکشد. من با آهنگر دشمنی داشتم، و او را تعقیب می کردم، دیشب که برای رفع حاجت به آن نقطه تاریک رفت به دنبالش روان شدم و چاقورا در قلبش فرو بردم.»

قاضی با تعجب فراوان این اعترافات را شنید. سپس فرمان داد که این برادر را هم دستگیر کرده، تحت نظر قرار دهد، تا موضوع روشن شود، بدینسان دو برادر در یک ساختمان در بند بودند، ولی برادر کوچکتر همچنان مصرانه از خود دفاع می کرد و نمی دانست که برادرش بخاطر او چه کرده است.

دوروزی گذشت بی آنکه قاضی بتواند مطلب تازه ای را کشف کند و چیزی نمانده بود که گفته های برادری را که خود به جرمش معترف بود، بپذیرد که در

این هنگام برادر دیگر از مسافرت به برلن بازگشت و اثری از برادران خود در خانه ندید، از همسایگان شنید که چه بر سر برادر کوچکتر آمده و چگونه برادر دومی خود را بخاطر او تسلیم قاضی کرده است. شبانگاه نزد قاضی رفت، او را بیدار کرد، و در حالی که در مقابلش زانورده بود گفت: «ای قاضی شریف! شما دو بی گناه را که بخاطر جنایت من رنج می برند دربند کرده اید شاگرد آهنگر را نه برادر کوچکتر من بقتل رسانده، و نه آن دیگری، بلکه این من هستم که مرتکب این جرم شده ام. من بیش از این نمی توانم تحمل کنم که، کسانی که کوچکترین گناهی ندارند بجای من در زندان بسر برند. من از شما تقاضا دارم آنها را آزاد و مرا دستگیر کنید، زیرا من آماده ام که کفاره جنایتی را که مرتکب شده ام بازندگی خود بدهم.»

اکنون دیگر قاضی بیش از پیش به شگفتی و دوهیج راهی بنظرش نرسید جز آنکه برادر سومی را هم زندانی کند.

صبح روز بعد هنگامی که زندانبان غذای برادر کوچکتر را از لای در به او می داد، گفت: «جداً می خواهم بدانم که از شما سه نفر آدم شرور کیست.» هر چه مرد جوان التماس و سؤال کرد، زندانبان لب اذلب برنگشود. ولی جوان از سخنان او چنین دریافت که برادرانش آمده بودند تا خود را فدای زندگی او کنند. مرد جوان با صدای بلند گریستن آغاز کرد و مصرا نه تقاضا داشت تا او را نزد قاضی ببرند. همینکه درغل و زنجیر بر او قرار گرفت بار دیگر بگریه افتاد و گفت: «ای عالیجناب، مرا ببخشید که این مدت شمارا سرگردان کرده ام، چون می پنداشتم عمل مرا کسی ندیده است و نمیتوان جرم مرا ثابت کرد، ولی اکنون به این نتیجه رسیده ام که باید حقیقت گفته شود. من بیش از این توانایی انکار کردن را ندارم و می خواهم اعتراف کنم که این من بودم که شاگرد آهنگر را کشتم و این من هستم که باید زندگیم را بخاطر این کار فدا کنم.»

شگفتی قاضی تا بدان حد رسید که بگمانش در خواب است. وضع او

توصیف ناپذیر بود ، و قلبش از این موقعیت تیره گشت ، و فرمان داد که مرد جوان را بزندان بازگردانند و از او مراقبت کنند و خود در بحر تفکرات مستغرق شد . او می دانست که فقط یکی از سه برادر می توانست قاتل باشد و برادران دیگر تنها از روی بزرگواری و عشقی برادرانه که نظیرش کمیاب است خود را تسلیم دادگاه کرده اند .

تفکراتش به نتیجه ای نرسید و دریافت که اندیشه معمولی انسانی راه به جایی نخواهد برد . از این روی زندانیان را همچنان به زندانیانان سپرد و روز بعد بسوی حاکم منطقه روان شد و در برابرش به تفصیل بشرح واقعه پرداخت حاکم با شگفتی فراوان گوش فرا داد و سرانجام گفت : در این موضوعی عجیب و نادر است . من در قلب خود احساس می کنم که هیچیک از آن سه نفر قاتل نیست . حتی جوان ترین آنان که نگهبانان شما را دستگیر کرده اند . بلکه واقعیت همان است که او ابتدا گفته . ولی از آنجا که موضوع بر سر مرگ و زندگی است نمی توانم مظلومین را بسادگی آزاد کنم . بهمین جهت می خواهم از خداوندیاری بطلبم و آنها را مورد داوری او قرار دهم . چنین نیز کردند . در یکی از روزهای آفتابی و گرم بهاری سه برادر را به محلی سرسبز بردند و بهر يك از آنان يك نهال زیزفون دادند تا بکارند .

آنان می بایست درختان جوان رانه از ته ، بلکه از سر باشاخ و برگهای سبز در زمین فرو کنند ، بطرزی که ریشه آنها بطرف آسمان قرار گیرد . کسی که درختش زودتر از دیگران پژمرده یا خشک می شد قاتل شناخته ، و مجازات می گردید .

برادران نیز چنین کردند ، و هر يك درخت خود را در نهایت دقت باشاخ و برگ در زمین فرو کردند چندی نگذشت که بر هر سه درخت شاخ و برگهایی تازه روئیدن گرفت ، و این نشانه بی گناهی هر سه برادر بود . درختان زیزفون رشد کردند و سر بر آسمان کشیدند و چند صد سال در گوستان برلن برجای ماندند .